

شناسنامه کتاب

نام کتاب:	سیاهنامه مقدّس
نویسنده:	بهمن انصاری
سال نشر:	هزار و سیصد و نود و سه
نشر الکترونیک:	کتابخانه مجازی تاریخ بوک www.TarikhBook.ir

این کتاب به مرور زمان به روزرسانی خواهد شد و افزوده‌هایی خواهد داشت.
در صورت به روزرسانی این کتاب، جدیدترین نسخه‌ی آن را با کلیک بر روی این
لینک می‌توانید دریافت کنید: www.dl.TarikhBook.ir/HolyBlackLetter.pdf

تاریخ آخرین به روزرسانی: ۰۹ / ۰۴ / ۱۳۹۳

«برای دیدن پیج رسمی کتاب سیاه‌نامه مقدّس در فیسبوک کلیک کنید»

«برای دیدن صفحه رسمی کتاب سیاه‌نامه مقدّس در تاریخ بوک کلیک کنید»

.....	گشایش	صفحه ۰۱
.....	هفت‌هاتِ سوشیانت	صفحه ۰۲
.....	هات نخست؛ تاوان	صفحه ۰۲
.....	هات دوم؛ معجزه شب	صفحه ۰۳
.....	هات سوم؛ تاریکی مقدس	صفحه ۰۵
.....	هات چهارم؛ پیروی	صفحه ۰۶
.....	هات پنجم؛ گریز	صفحه ۰۷
.....	هات ششم؛ فریاد سکوت	صفحه ۰۸
.....	هات هفتم؛ رهاننده	صفحه ۰۹
.....	انجیلِ سوشیانت	صفحه ۱۰
.....	فرگرد نخست؛	صفحه ۱۱
.....	فرگرد دوم؛	صفحه ۱۳
.....	فرگرد سوم؛	صفحه ۱۴
.....	فرگرد چهارم؛	صفحه ۱۵
.....	فرگرد پنجم؛	صفحه ۱۶
.....	فرگرد ششم؛	صفحه ۱۷
.....	فرگرد هفتم؛	صفحه ۱۸
.....	فرگرد هشتم؛	صفحه ۱۹
.....	فرگرد نهم؛	صفحه ۲۰
.....	فرگرد دهم؛	صفحه ۲۱
.....	فرگرد یازدهم؛	صفحه ۲۲
.....	اوستای خاموش	صفحه ۲۳
.....	بهمن یشت؛	صفحه ۲۴
.....	اندرزنامه وُهومن؛	صفحه ۳۱
.....	یسناى تاریکی؛	صفحه ۲۷
.....	نفرین گان؛	صفحه ۲۸
.....	مزامیر (زبور) سوشیانت	صفحه ۲۹
.....	آهنگِ آگاهی؛	صفحه ۳۰
.....	سی پاره نخست؛	صفحه ۳۱
.....	سی پاره دوم؛	صفحه ۴۱
.....	سی پاره سوم؛	صفحه ۵۱
.....	یازده پاره مقدس؛	صفحه ۶۱
.....	ده فرمانِ رهایی	صفحه ۶۵

کشایش؛

به نام آفریننده‌ی خسویی؛

به نام عقایدِ ذهنِ بیمارم؛

در این جهان متعفن از بوی گند و سمّی لاشه مردگان متحرک؛
کجاست او که عصیان من را ببیند و از وحشت به کنجی نهان گردد؟...

ستاره صبح در نیمه‌های شب درخشیدن می‌گیرد،
من معاصی جهان را خریدم؛ تو اکنون خرسند باش که بهشت از آن توست...

«این است شامگاه من، شب من در حال طلوع است.»

بخش نخست

مفتمت‌هاست سوشانیت
♦♦

هات تخت؛ تاوان

به اطرافت نگاه کن. یک مشت حیوان درنده با مغزهای پوسیده که از قلب آن‌ها بوی گند منی بلند شده و سبب سرگیجه و حالت تهوع می‌شود. اگر به آن‌ها دست بزنی؛ چونان که دستانت در سرگین داغ بز و یا واژن کرم‌زده پیرزنی عفریته فرو رفته باشد، از عفونت لزج و بدبوی پوست داغشان، دستانت ذوب خواهد شد.

ناله کردن سودی ندارد. فریاد بز. فریاد بز و گلویت را پاره کن تا صدایت به گوش آن‌ها برسد.

تو محکوم به تبعید و زندانی شدن در زمین هستی.
تو تاوان عشق آدم به حوا را می‌دهی. حوا! زنی که با
بوالهوسی خود تمام نسل آدمی را محکوم به تبعید و
اسارت کرد.

از این جماعت شهوت‌پرست و آلت‌به‌دست دور باش. رجاله‌هایی که هر روز با کشیدن سیفون خایه‌هایشان شکم و زیرشکم خود را خالی می‌کنند، سپس با خنجر کینه هم‌نوعان خود را تکه‌تکه و سهم آن‌ها را می‌دزدند و به درون فاضلاب شکم خود سرازیر می‌کنند. از این جماعت متوحش هر آن دور باش.

در تاریکی شب من را صدا بز تا دستانت را بگیرم...

منم آن آتشی که می‌سوزانم «ابراهیم» را...
منم آن دریایی که غرق می‌کنم «موسی» را...
منم آن نهنگی که می‌بلعم «یونس» را...
منم آن چاهی که زنده‌به‌گور می‌کنم «یوسف» را...

منم آن شکننده‌ی «بت‌های خرافات» تو...
منم آن کسی که به «گند» خواهیم کشید توهمات تهوع آور آمیخته به شاش و گوه مغز پوسیده‌ات را...

بیت دوم؛ معجزه شب

صدای عشق‌بازی گربه‌ها در نیمه‌های شب و جیغ‌های پر حشر آن‌ها خواب را از من ربوده است. من غمگین و پریشانم؛ به مانند آن مردی که زنش با او ناسازگار است و آغوشش را در نهان به روی معشوقه‌اش گشوده‌است...؛

من خاموشم و در سکوت به سیاهی می‌اندیشم، شب بزرگترین نعمتی است که به من ارزانی داشته‌اند. تو نیز چون من باش. بیداری در شب برای یافتن راه پیروزی و گریختن از گله گرگ‌های انسان‌نما.

من را به جرم عشق‌بازی با تنها معشوقه‌ام زنده بر دار کردند. می‌گفتند نامحرمیم! در عوض چنین وعده‌ام دادند که اگر خرقه بر تن، دست از کار و زندگی برداشته، به کوه و بیابان سر گذاشته، گوشه نشینی و درویشی را پیشه کنم، در بهشت با صدها حوری در ابعاد گوناگون می‌توانم سکس‌گروهی داشته باشم!

آری!...

هرزمان که این حقایق را تکرار کردی؛ خواهی دید که آن‌ها چنگال‌هایشان را در رخسارت فشار خواهند داد و چشمانت را از حدقه بیرون خواهند کشید؛ شکمت را پاره می‌کنند و روده‌های لزجت را بیرون کشیده، با همان تو را بر دار خواهند کرد. چرا که تحمل شنیدن صدای مخالف و منتقد افکار مسخره‌شان را ندارند....

تو مغز من را چون مستراحی می‌بینی که افکار گندیده آن بالا زده و بوی بد آن زندگی تو را مشوش کرده است. اما آگاه باش که درمان تو جز با داروی تلخ چرک‌نوشته‌های من امکان‌پذیر نخواهد بود.

ذهن بیمار من روشنگر راه توست. با من باش. من دیوانه‌ای هستم در میان عاقلان و روشنفکران حال به هم زن و مغزهای پوسیده این جماعت.

هات سوم؛ تاریکی مقدس

با من همگام شو. منم تاریک کننده راه روشن...
بگذار بی صدا فریاد زده و حلقوم خشکیده‌ام را از خونهای لخته شده تخلیه کنم...

تاریکی شب همیشه بهترین همدم من است. تو نیز آن را دریاب. هرگاه از دنیای آدمیان بی‌مصرف و این جماعت مردگان متحرک جدا شوی، خواهی دید که دنیا از چهاردیواری نفرت‌انگیزی که اینان ساخته‌اند، بسیار گسترده‌تر است.

بیرون شدن از این لجن‌زار متعفن کاری سخت، اما شدنی است. چنگال‌های آدمیان برای دریدن مغز و دندان‌های چنندش‌آورشان برای بیرون کشیده جگر و روده‌هایت سخت آماده است. از هوای مه‌آلود و گرگ و میش این بامداد سرد بهره برده و تا میتوانی فریاد را خفه و گلویت را پاره کن تا آواز صدایت به گوششان نرسد؛ شتابان از میان این جماعت وحشی بگریز.

قلب عفونت کرده و چرکین من از این خوک‌های دو رو غرق در نفرت است. آن‌ها خود را در هاله مقدس مذهب پنهان کرده‌اند، اما اگر به پشت هاله راه یافتی سیرت چرکین و خون‌آلود غرق در گناه و شهوت آن‌ها را خواهی دید.

چکه‌های خون را دنبال کن تا من را بیابی. قلب من
سال‌هاست که دریده شده است. این خون تو را به من
می‌رساند و من تو را به ورای آدمی خواهیم برد...

هت چهارم؛ سروی

وای بر آن سرنوشتی که پیشتر نوشته شده است. ما محکوم به اجرای آن هستیم. من اما چون افریطه‌ی مرگ، قلم به دست از باورهای پوچ و ترواشات گندیده مغز پوسیده‌ام با لبانی خاموش می‌نویسم. سیگار بعدی را با خاکستر قبلی روشن می‌کنم و زیر سو سوی چراغ در دل تاریکی شب می‌نویسم. این تاریکی تنها نقطه روشن توست. من هر روز خاموش تر می‌شوم تا مغز تو روشن تر شود.

من همان عقده زمین هستم که پس از قرن‌ها
زخم‌شکافته و عفونت چرکین آن بیرون زده است...

در لجن‌زار متعفن گیتی، آنجا که دارایی خندید و ناداری گریست، قوچ بزرگ دادنامه کهن را زنده کرد. اکنون همه مدیون او هستیم. نمازش بریم و ستایش کنیم که اوست مهتر کهران. به رموز فلسفه کهن آگاهی پیدا کن، بار دیگر رسم کن تصویر آن پیرمرد قوز کرده را که شال بر رخسار خود پیچیده و زیر درختی لمیده، و آن زیبا زنی که در پیشگاه او قد را خمیده...

به آیندگان بگو، من خط بطلان بودم بر تمام خطوط قرمز و عقاید چرند روشنفکرانها. من را اگر بر صلیب نیز قرار دهید، صدایم را به گوش‌های ناشنوای این مردمان نگون‌بخت خواهیم رساند. دوران استثمار آدمی به پایان رسیده است. اگر در پی معجزه هستی بدان که من خود معجزه‌ای هستم در این مرداب گندیده.

دیواره‌های جهان اندیشه تو را مسموم کرده است چون من، پس سایه خود را بخوان و با او گفتگو کن چون هدایتگر تاریکی. من نیز فرزند خورشید جاودانم....

هات پنجم؛ گریز

با سایه‌ات دوست باش اما از او نیز بترس. هرگز رو
به روشنایی گام بردار زیرا سایه‌ات در پشت تو می‌افتد.
یک روز او نیز از پشت سر تو را با خنجر تکه‌تکه خواهد
کرد.

گلوی خشکیده‌ات را با فرو بردن آب دهان و تر کردن خون‌های لخته شده حلقومت، رمقی
بخش و بانگ بر آور: «کابوس‌های چرکین و خون‌آلود، دست از ذهن مشوش من بردارید!»

در وانفسای سرنگونی و در مرداب گندیده زندگی، سر بر بالا گیر و بخوان او را، در میان لاشه
های مردگان تهوع آور، استوار به سوی ستون‌ها گام نه... .

نفس‌های چندش آور زندگی را چاره‌ای نیست مگر شکیبایی. نعره‌های شادی دیوانگان را
فراموش کن. آن‌ها خود را زنده می‌پندارند در حالی که سال‌هاست نابود شده‌اند. تو باید با
بال‌های سیم‌رخ پرواز کنی تا در بلندای آسمان پیروزمندانه بر این مردمان بی‌روح پوزخند زنی... .

منم آن پادشاه تاریکی که منهدم کننده مغز گندیده
رجاله‌هایی هستم که لجنزار افکار پوچ و متعفن گشته
است، افکار مریض این آدمیان چنان گسترش یافته که
بوی گند فاضلاب از روزنه‌های مغز پوچشان به بیرون
تراوش می‌کند.

این آدمیان نکبت بسان گله‌ای گرگ درنده هستند که نیمه‌های شب از زوزه شهوت و سو سوی
نور چشمان حریصشان مو به تن آدم سیخ می‌شود. هم‌رنگ این جماعت شدن کار سختی نیست. ولی
تنها زمانی می‌توانی به افق‌های کامیابی دست پیدا کنی که از میان چنگال و دندان‌های آلوده به
خون این گرگ‌های دهشتناک خود را رها کنی.

این جماعت هر جدا شده از گله را پاره پاره می‌کنند. اما اگر تو فردا را می‌خواهی باید امروز
را با شجاعت پشت سر بگذاری. از این گله جدا شو تا از یوغ بردگی رها شوی... .

هات ششم؛ فریاد سکوت

سکوت‌م را نبین؛ درون من فریادی است از دردها، از زخم‌هایی که رجاله‌ها بر پیکرم زدند...
من سنگینی سکوتی هستم که از هر فریادی دردناک‌تر است...

من درونم را از وجود آدمیان، گندزدایی کردم؛ مغزم را پر از دانش کردم و بعد پشیمان گشتم.
زیرا با باز شدن چشمانم، دردهایم بیشتر شد. آن هدایتگر بزرگ کجاست که مغز من را نیز از سرم
بیرون آورده و جلوی سگ بیندازد؟

قلبم نیز سالهاست که تکه‌تکه است. گرگها در زمستان زندگی با چنگالهای خون‌آلود و دندان پر
از کینه‌شان، استخوان سینه‌ام را شکستند و قلب من را کردند و پاره پاره کردند. بقایایش را نیز
خوردند. بفهم که زمین جنگلی است مملو از حیوانات وحشی در کالبد فرشته‌های مهربان. هنگامی
که نور ماه به این آدمیان بخورد، در میان این کالبد زیبا ناگهان گرگی وحشی و درنده‌خو خواهی
دید که جز تکه پاره کردن تو هیچ هدفی دیگر ندارد.

دنیای آنها تنها از پول و شهوت و زن ساخته شده
است و برای رسیدن به پول و زن، و پر کردن شکم و
خایه از هیچ بی‌رحمی و شقاوتی کم نخواهد گذاشت.

هات، مہتمم؛ مہجی

مغز من قبرستان افکار مریض و رنج کشیده است. گاهی در میان سیل افکار پریشان و دلسوزی برای بدبختی آدمیان غرق می‌شوم. در قلب پاره‌پاره و سیاه من، اما تو یک نجات‌دهنده می‌بینی، زیرا که من در مغز مریضم آدمیان را راهبری می‌کنم ولی افسوس...

در برف و سرمای زمستان در حالی که مغز استخوانت از شدت سرما منجمد شده است، از صدای زوزه و ناله گرگ‌های تیزدندان هراس نداشته باش؛ دست من را بگیر و با من به درون دوزخ بیا تا گرمای آتش نامیر تو را از سرمای دنیای دهشتناک برهاند.

امروز زمین همچو کوهستانی است سرد و یخبندان که در نیمه‌های شب‌های سرد و مه‌آلود آن، صدای زوزه گرگ‌ها و ناله سگان ولگرد، مو را به تن آدم سیخ می‌کند. اما تو شجاع باش؛ تنها کافیست تا از جان‌پناهی که به سختی در این کوهستان یافته‌ای بیرون آمده و با من همگام شوی.

پادشاهان زمین برمی‌خیزند و سروران با یکدیگر
مشورت می‌کنند؛ دشمنانم چه بسیار شده‌اند...

ولیکن من تنها به آن‌ها پوزخند خواهم زد و شاید حتی به دست آن‌ها کشته شوم. اما مرگ من نیز رجاله‌ها را آسوده نخواهد کرد، پس از من میلیون‌ها انسان رها شده از کالبد گوسپندی، به پا می‌خیزند. مردمی که در حال جان‌کندن بودند و چون سگان ولگرد در برف و سرمای زمستان برای یافتن پاره‌ای نان، ملتسانه به سوی هر نکبتی عو عو می‌کردند.

کلام من تلخ است، نه چون چایی بدون قند، چه
بسا تلخ‌تر از زهرماری که روزگار به خوردت داده
است. اما این تلخی را به جان بخر زیرا در پی آن در
لذت خاموشی و سکوت غوطه‌ور خواهی شد.

چراغ را اکنون خاموش کن تا از آرامش خاموشی بهره ببری...

بخش دوم

انجیل سوسپانیت

فرگردتخت؛

در آغاز «او» بود، و «او» با خدا بود، و «او» یار خدا بود، و «او»...
 زندگی جاوید در اوست و اوست که دارای روشن‌ترین تاریکی است...
 «او» همان تاریکی است که روشنایی را برای تو معنا خواهد بخشید...
 اگر در تاریکی گام نگذاری هرگز روشنایی را نخواهی دید...
 من این روشن‌ترین تاریکی را برای تو آشکار خواهم کرد...
 و او انسان شد و در بین ما آمد؛ او لبریز از نامیری و خسویی بود...
 هبوط کرد برای رهایی آدمیان! تا گناه بوالهوسی حوّا را گندزدایی کند...
 لطف بی‌پایان او به همه رسید و برکت در برکت نصیب ما شد...
 بزرگی و شکوه او را همه به چشم دیده‌اند...

او ما را بگفت:

«من روشن‌ترین تاریکی جهان هستم؛ بدان کسی که
 من را دریابد، نور تاریکی راه پرآفتاب او را درخشان
 خواهد کرد»...

در میان صدای اذان پگاه، سگی زوزه کشید. آیا زنی در حال زاییدن است؟
 آیا نگون‌بختی دیگر به نگون‌بختان افزوده خواهد شد؟
 او باید یاور ما باشد که اوست شبان این گله. زندگی جاوید در اوست و اوست همان تاریکی که
 روشنایی را معنا بخشید. پیشترها او از آسمان باقی به زمین فانی آمد تا زندگانی را معنا دهد.

می‌خوانیمش:

«ای پدر که در ستاره صبح سرگردانی، نام مقدس
 تو گرامی باد، ملکوت و نیرو و شکوه تا ابد از آن توست.
 خوشا آن کس که با تو مشورت کناد! ما در نماز تو
 شادمانیم! زیرا ما راه نیکوی "خسو" را پذیرفتیم. سپاس از
 تو ای خسوترین خسویان!»

مردمان چندی آور و نکبت‌منش را رها کن و به دامان من آی که من برون‌کننده تو از طویله
 حیوانات دوبا هستم. به گور جدّ رجّاله‌های نفرت‌انگیز که از سرگین گوسپند بی‌ارزش‌ترین بختند! راه
 خسویی در پیش گیر و انجیل نامیر سوشیانت را بخوان...

سگانِ هار در پی تو هستند...
 سایه‌ات به روی دیوار با کینه به تو می‌نگرد...
 رجاله‌های حریص در پی کندن آلت هستند...
 گرگ‌های دوپا برای شکستن استخوان‌هایت در پیرامون تو کمین کرده‌اند...

در هر گوشه زنی سرگرم دریدن شکم شوهرش و
 تکه تکه کردن جسد اوست تا زایمان نطفه حرام و نجس
 معشوقه‌اش را انجام دهد...

در گوشه‌ای دیگر مردی پیرو راه حشریت، با خنجر
 تیز برادری، سینه رفیق قدیمی خود را شکافت و جگرش
 را بیرون کشید تا با زن زیبای او، که سال‌ها به یادش
 خودارضایی می‌کرد، هم‌بستر شود...

آری جهان به روشنایی موال شده است...

انگشت در حلقوم چرکینت کن تا هر چه به خوردت داده‌اند را قی کنی، بالا بیاوری...
 با من باش امروز و فرداها تا جهان گندیده را به روزگار رهایی بازگردانیم...
 این است دنیای متعفن...

در قهقرای زندگی و گذران تکراری روزها و شبهای کسل‌کننده‌ات اندکی اندیشه کن...
 راه برون رفت را بیاب...
 روی دو ستون پاهایت استوار بایست و آماده رزم باش...
 آدم باش...
 با من باش...

فکر دووم؛

پوچی، پوچی، پوچی...

در این مرداب گندیده و لجن‌زارِ چندی‌آور، سرگرمِ دست و پا زدن هستیم...

من به همه چیز مشکوکم...

به شادی...

به خنده...

به آدمی...

به تاریخ...

به شهوت نفرت‌انگیز حیوانات دوپا...

مخدر تسکین‌دهنده‌ای نیست که عذاب آگاهی را تسهیل کند؟...

آن نوید‌دهنده‌های روزهای خوش کجا هستند؟

کجاست بودا؟

کجاست عیسی؟

کجاست خنوخ؟

کجاست زرتشت؟

کجاست جرجیس؟

فکر و سوم؛

درد دارم...

چون حافظ که در مستی فریاد می‌زد آن پیرِ مغان را...
 چون مولانا که شمس را در میان هیاهوی آدمیان گم کرد...
 چون فردوسی که تاریخ را ساخت و زندگی را باخت...
 چون تو که هیچ از زندگی نفهمیدی جز تحمل زخم‌های عفونت کرده‌ات که تا مغز استخوانت ریشه کرده...

روحم در حال گندیدن است و کرم‌های نفرت‌انگیز
 و چن‌دش‌آور در میان آن مشغول لولیدن و سکس
 هستند...

نمی‌دانم این ماه، یا ماه بعد؛ یا ماه‌ها بعدتر...
 اما به هر حال خواهد آمد؛
 زادروزت...

در این روز خاص، شادمان باش و جشن بگیر...
 زیرا که یک سال دیگر به مرگ و رها شدن از این مُردابِ بدبو نزدیک خواهی شد...
 شناسنامه‌ات می‌گوید زادروزت است!
 و دیگران می‌گویند زادروزت خجسته باد!

اما من این‌گونه می‌گویم؛ تو نیز با من زمزمه کن:

«سالمرگ برون شدنم از عَدَم و درون شدنم به
 دوزخِ دنیا را؛ به روح سرگردانم که اسیر این تنِ اثیری
 است، تسلیت می‌گویم...»

فکر و چهارم؛

پدرِ بزرگ فریبِ مادر را خورد؛ مادر فریبِ هوس را؛ برادر، برادر را کشت...
 پدرِ کهنسال فرزندش را با بی‌رحمی به میان آب انداخت تا چهره کبود و خفه شده‌اش را ببیند...
 پدرِ نامی قصد بریدن حلقوم کودکِ خردسالش را داشت...

پادشاهی آسمانی با زن سربازش همبستر شد، زن شوهردار را آبتن کرد، شوهرش را به قتل رساند.
 چنین شد آن فرزند نامشروع، آن نطفه حرام، در جایگاه انسان برتر و در شمارِ گویی برای
 اشرفِ مخلوقات، برگزیده شد...

کاش ویرژیل زنده بود تا حماسه‌های جاودانه‌ی
 بشریت را بسراید!...

فکر کرد پندم؛

بهشت برای تو و دوزخ برای من...
من در دوزخ شاد خواهم بود...

در دوزخی که بچه یتیمی با حسرت «لقمه نانی» خوابید...
در دوزخی که زنی تنش را برای «لقمه نانی» به حراج گذاشت...
در دوزخی که مردی نتوانست «لقمه نانی» تهیه کند، از شرم شگم گرسنه زن و فرزندش رگش را زد...

آری این دوزخ همدردِ دردهای من است...

بهشت برای تو که زن‌های خوش‌اندام دیگران را صیغه می‌کنی...
بهشت برای تو که بنده‌ی خدای محتاج به نان را دیدی و پولت را خرج زیارتِ خدا کردی...
بهشت برای تو که نماز می‌خوانی و دست‌های دراز شده دخترک یتیم فال فروش را پس می‌زنی...

بهشت برای تو با جوی شیر و عسل و جیغ‌های
پر حشرِ حوریانِ قروم‌ساقِ در حال دادنش؛ و دوزخ برای
من که درد را فریاد زدم...

من نفرین بشریت هستم...
من نعره بشریت هستم...
من ناله درویشانم...
من اشک یتیمانم...
من خشم شیرانم...
من آبروی مسکینانم...
من پاره‌کننده‌ی سکوت ستم‌دیدگانم...

با فریاد خسته از اعماقِ درون، این حلقوم
عفونت کرده و کرم‌زده را جررر خواهم داد تا صدای
سکوتِ آبرورفتگان را به گوش دیوث‌ترین نوع
موجودات دوپا برسانم...

فکر و ششم؛

بکارتِ شرافتِ دوشیزگیِ بشریت را نوعِ نجسِ آدمیت پاره کرد...
می‌دانم در دخمه‌ی روحِ چروکیده‌ات در حالِ جان‌کدنی...
اما...

هرگز تسلیم نشو...
همواره به یاد داشته باش...

«سرباز چون به آخر صفحه شطرنج رسید، وزیر
خواهد شد...»

فرکرد، مصتم؛

در آسمان زندگی کردن، نیازمند رها شدن از بند و زنجیرِ بشریت است...

رهایی از بند دنیا ممکن نیست مگر با عصیان...

از همه عاصی هستی...

فریاد بز...

این حلقوم خشکیده باید پاره پاره شود تا ارزش آزادی را دریابی...

من نعره زمینم...

با من نعره بکش...

من فریاد زمینم...

با من فریاد بز...

این جماعتِ متخاصم تو را از تو دور کرده‌اند...

مخلوط شاش و الکل را به خوردت داده‌اند تا سنگ مست شوی...

پیش از تگری زدن، بمان و بجنگ...

ثابت کن که هستی...

آسمان تو را می‌خواند...

فکر دو، ششم؛

آه!...

ما را به جرم بوالهوسی مادر به گوشه‌ی فراموشی تبعید کردند...
صدای ما به جایی نخواهد رسید...
به کدام راه‌هایی دل خوشیم؟...
از بدو تبعید اجباری بشریت به این تبعیدگاه که چون موال می‌ماند، همه‌مان با کرم‌ها محشور و
کرم‌زده گشتیم...

شگفتا!...

در این تبعیدگاه متعفن مردمانی بسیار مدعی دفاع از «حقوق بشر» هستند...
بافتن چرنیات، مالیات ندارد؛ پس هر چه می‌خواهند می‌بافند...
کشک است!...

به‌درستی که این‌ها تنها مدافع «حقوق حشر» هستند!...
و چنین است که سرانجام، سهم تو از این مرداب بدبو و رقت‌انگیز؛...
اشک است...

برای این جانوارن دوپا پایان عشق چیزی بیش از
غسل جنابت نیست!...

جام من را پر کن تا با سگ‌مستی، بن بست جهان را برای اندک زمانی فراموش کنم...

فرگردنم؛

بگریز...

نه از خودت!...

از این رجاله‌های نکبت‌منش بگریز...

یاوری نداری، تو تنها هستی...

من را به یاری بخواه...

او را به یاری خواه...

این واپسین راه رهایی است...

تف کن!...

خون‌آبه‌های لخته شده را تف کن و از دهانت

بیرون بریز تا بتوانی نعره بزنی...

تن بی‌جان و خسته‌ات را اندک تکانی ده...

نام مقدس را زمزمه کن...

از سایه‌ات فرار کن...

آری!...

من خط بطلانی هستم بر هزاران سال بردگی آدمی...

هزاران سال تبعید در متعفن‌ترین گوشه جهان هستی...

از این رجاله‌های دهشتناک بگریز...

بگریز...

بگریز...

بگریز...

فکر دهم؛

از مستراح انتظار بوی خوش داری؟!...
 این دیوانگیست!...
 از روزی که خوشبختی را در موال خانه جستجو کردی
 دیوانگی خود را اثبات کردی!...
 بر پا خیز...

روباه را زین کن و بر پشت آن بشین تا به هنگام بال زدن آن نیرنگ‌باز کهنه با او پرواز کنی...
 رها شوی...

به امید زندگی کردن بر رحم مادر لگد زدی و بیرون آمدن را طلب کردی...
 اما می‌بینی که زندگی سرگرم کردن توست...

آری تو را سرزندی نیست از داشتن انتظار بوی خوش از
 خلا!...
 زیرا جز مستراح را ندیدی...
 که همه دنیا محل قضای حاجات قدرت‌طلبان ناعادل
 است...

فکر دیار دهم؛

خنجرت زد!...

دوست خنجرت زد...

سایه‌ات هم خواهد زد...

همسرت نیز چنین...

خنجرت زد!...

ژکوند دیگر نخواهد خندید...

سیگار بهمن را روشن و زندگی را دود کن...

دنیا پر بودی خونین را سپری می‌کند و کرم‌ها در میان واژن عفونت زده آن مشغول لولیدن و

سکس هستند...

نه،

دیگر بنان نمی‌خواند...

نه،

دیگر شاملو دردی را نمی‌سراید...

نه،

دیگر هدایت دست بر قلم نمی‌برد...

تنها خیام چاره این زخم چرک کرده را می‌دانست...

افسوس که او نیز طعمه دندان‌های آلوده به خون نوع متوحش آدمی شد...

بخش سوم

اوستای خاموش

بهمن یشت؛

با دست‌های برافراشته به سوی تو ای بزرگ‌ترین، از تو خواستارم تا خرد مقدس و دانشی افزون بر من عطا گردانی تا خوشبختی را برای روان هستی فراهم آورم. من تو را به گونه‌ای ستایش خواهم کرد که دیگری نکرده است. اینک که تو را میخوانم به سوی من آی و من را نیک‌بخت گردان. بشود که با خسویی به تو نزدیک شوم و بتوانم به درستی تاریکی را به مردمان نشان دهم تا بیشتر بر ارزش روشنایی واقف شوند. به سوی من آی و مرا از نیروی جاودانه‌ات لبریز کن. آن‌چنان که بتوانم بر کین بدخواهان و خشم دشمنان و خنجر دژخیمان فیروز گردم. در اندیشه‌ام راه یاب و مرا بیارای.

اینک برای کسانی که خواستار شنیدن حقیقت هستند سخن می‌گویم. بگوید کی اندیشه، کردار و گفتار خسویی به ما روی خواهد آورد؟ کی انجمن مغان و پیشوایان راه گمراهی کنونی را فراموش کرده و مسیر خود را به سوی راه نیکوی خسویی کج خواهند کرد؟ زرتشت چنین نوید داده بود که سرانجام نیکی بر بدی چیره خواهد شد و بدی در بند نیک اسیر خواهد شد. اما چرا پس از گذشت هزاره‌ها هنوز چنین نشد؟

ای کسانی که از راه‌های دور و نزدیک آمدید من برای شما سخن خواهم گفت، گوش فرا دهید. حقایقی را روشن خواهم کرد که بایسته است آن‌ها را به خاطر بسپارید. سخن می‌گویم از راهی که بهترین راه‌هاست؛ و آن جاودانه راه خسویی است.

شما را از پیامی آگاه خواهم کرد که پیشتر کسی نشنیده است. از همان آغاز که به کالبد خاکی ما جان بخشیده شد و نیروی اندیشه و قوه‌ی تشخیص خوبی از بدی داده شد، او ما را فراخواند. اینک این ما هستیم که اختیار داریم فراخوان او را بپذیریم یا نه. پس دانا باید راه خسویی را به دیگران نشان دهد تا نادان سرگشته نماند. راه خسو، بهترین ارمغان برای مردمان است. پیروان آن را آسودگی و فراخی و رستگاری جهانی است. بشود که والاترین فرمانروا بر ما فرمانروایی کند. بشود که چنین فرمانروایی برای خوشبختی ما بر جهان فرمانروایی کند.

ای آفریننده‌ی خسویی؛ آن‌گاه تو را مقدس یافتیم که دیدم تو بازتاب هر اندیشه و گفتار و کردار خسویی هستی. آن‌گاه من اندیشیدم که کیستم و برای چه وظیفه‌ای برانگیخته شده‌ام؟

منم آن سوشیانت پیروزبخش که با آموزش‌های افزایش‌بخش خویش راه گمراهی را خاموش و راه خسویی را آشکار خواهم کرد. کسی که به‌درستی با من دوست باشد، من نیز او را به ارمغانی بشارتخواهم داد. کسی که آموزش‌های مقدس من را به جا آورد از خوشبختی حقیقی و سعادت بی‌اندازه بهره خواهد برد. چیزی که آرزوی هر کسی است.

بخوان گاهان تاریکی من را...؛
بخوان اوستای خاموش من را...؛

بهترین زندگانی از آن کسی است که اندیشه‌اش با خسویی، گفتارش با خسویی و کردارش با خسویی همراه باشد. تنها با کرداری که برانگیزنده اندیشه خسویی است می‌توان به نیک‌روزی و نیک‌بختی رسید.

ای ارمغان دهنده‌ی خسویی؛ با دست‌های برافراشته به سوی تو خواستارم تا مرا چون دوستی باوفا و فروتن پذیری. تن و جان و روانِ پیروانِ راهِ خسویی در پناه و حمایت توست. آن‌ها که دچار شک و تردید هستند از کارها و کوشش‌های ما هراسان و نگرانند؛ چه ما به پشتیبانی نیروی مقدس دل‌گرم هستیم.

«در پرتو خرد و دانش می‌توان به حقیقت رسید.»

اندرزنامه و هومن؛

دریغا!

زخم‌های عفونت کرده‌ام را چه درمانی باید؟

این «نمپن» دور افتاده از جماعت «بروکرات‌های» اخته شده‌ی دوپا را کدامین امید باید؟
«کافکا» درمان مرا می‌دانست اما افسوس که تنها روزگار به وسعت یک قرن او را از من دور کرد...

xxx

عفونت تمام تنم را پر کرده...

غده چرکین و بدخیم «زندگی» درونم را پر از کرم‌های بدبویی کرده که بدن لزج‌شان را به هم می‌مالند و درهم می‌لولند؛

چونان اکثریت انسان‌های شهوت‌پرست آلت‌به‌دست که سرگرم بندگیه غریضه حیوانی زیر شکم‌شان هستند...

بالاخره به کیف ابدی خواهیم رسید و این زندگی سمج را دور خواهیم زد...

xxx

پایان عشقی که حاصل ریدن اسهالی مغز پوک آغشته به احساسات خودعاشق‌پنداران‌هی جماعتِ خلا پرور است، یا شکستی است احمقانه، یا غسل جنابت!

xxx

درون موال مغز لبریز شده از دانش و آگاهی مزخرفم که ارزش آن کمتر از مخلوط شاش و گوه ترکیب شده در مستراح پارکهای عمومی پایتخت نکبت‌بسته‌ی کشور متحجرم است، تنها چیزی که یافتیم و متوجه شدم می‌تواند زخم‌های کریه و چنندش آورم را تسکین دهد، اندیشیدن به گذر هر دم و بازدم مضحکی است که یک دم به لحظه‌ی شیرین مرگ نزدیک‌ترم می‌کند.

سنای تاریکی؛

«قی کردن عقاید پوچی که به زور تکرار در
مغزت چپانده‌اند از نخستین واجبات راه خسویی
است.»

مقعد آغشته به گوه و سرگین جماعت آلت پرست را نمی‌توان با آفتابه‌ای از اقیانوس تمیز کرد.
اینان را جز دریدن راهی نیست ولی افسوس که نیروی تو بر آنها نمی‌چربد. پس از این رجاله‌ها
دوری کن و به کوه‌های تاریکی پناه ببر تا شاید در آنجا انسانیت را یافتی.

انسانیتی که قرن‌هاست مرده و منقرض شده. اما من به تو امید می‌دهم. هنوز می‌توانی آن را
پیدا کنی هرچند بهای سنگین آن از دست دادن جانت خواهد بود... .

«باورهای مانی را وارون کن و گرامی بدار؛ این
است راه پیروزی.»

نفرین‌گان؛

نفرین بر سرنوشتی که بیشتر نوشته شده است...
نفرین بر نکبتی که هستی را فرا گرفته...
نفرین بر رجاله‌های آلت‌به‌دست...
نفرین بر موبدان آتش‌پرست...
نفرین بر مادر بوالهوس...
نفرین بر روشنایی...
نفرین بر نورِ دروغ...
نفرین بر پیشوای دروغ...
نفرین بر حوریانِ هرزه و دمر...
نفرین بر شاهانِ اسیرِ شهوتِ زیرِ کمر...
نفرین بر هر که جز تو را سجده کرد و نماز برد...
نفرین بر دزدانِ زندگی با پیغامِ چندی‌آور از دنیای ندیده...

بخش چهارم

مزار میر سوشانت

(زبور سوشانت)

آهنگ آگاهی؛

بخوان «مزامیر سوشیانت» را؛

بازگشت دانش کهن، بازگشت روزگاران از دست رفته،
بازگشت دیروز در امروز.

بخوان تا بدانی تکرار مکرات را؛
آنچه خواهد شد از پی تکرار،
گذشته‌ای در آینده فرآر.

او زمزمه کرد، من نوشتم، ارمغانی برای تو. بخوان، بدان، این باشد تنها راه رهایی از جهان.
فردا برای توست اگر تو فردا را خواهی...
آب چنین گفت در آینه...

سی پاره تخت؛

پاره تخت:

مرد نشست؛ با خرقه و ردا،
در برابر خدا...،

بگو آن چه خواهد بود،
تا بگویم به آن‌ها که خواهند شنود...،

ناراستی در آن ندیدی،
گر نپذیرفتی، زبانی گران خریدی... .

پاره دوم:

خاور شاد است.
پاریس در آتش سوخت...،
زمین، فلورانس را بلعید...،
بیزانس به زیر آب رفت...،

جهان را چه شده است؟

خروس با شیر دست داد،
میترا، ایندرا را فراخواند...،
پلنگ زخمی با خشم و نفرت از جای برخاست و غرید.

ملکه همچنان در خواب است.

فرزندانِ او نپیشتیم یاورِ فرزندانِ گیلگمش هستند.

باره سوم:

عقرب ردا پوش، سرانجام نیش زد...؛
 آسمانِ آبی، امروز سپید شد...؛
 پلنگِ زخم خورده، خشمگین است...؛
 آسمانِ سپید، فردا سرخ خواهد شد.

بختم، بخته دامه، کوشا کهنه دام به پامه.

مزگت ورجاوند به دست مخ پیر افتاد... .

اکنون پروا داشته باش عقاب می دانست که کرکس به دنبال لاشه مردار است.
 گل در چنگالِ کرکس سال هاست که پژمرده؛
 شاهین از دگرگونی آسمان غمگین است... .
 فردا چون آسمان سرخ شود؛ شاهین، کرکس را با گل خواهد کشت.

باره چهارم:

شوالیه می تازد...،
 معبد تخریب می شود...،
 خون مردم، شهر را سرخ رنگ می کند... .

باره پنجم:

در آید و گفت:
 «شمشیرم آغشته به خون اهریمن است...»

وارون را بین تا وارون نگشتی.

پاره ششم:

رُم در آشوب است؛

هنوز نیروهای یآوری کارتاژ نرسیده‌اند...
بور چه گوزا چابک چه لدا هرکس نتاچی زای پُرنئی.

ژرمن‌ها به سوی کشور پادشاه، خیز برداشتند؛

سرانجام در روز مهر، داوودیان آگاه خواهند شد و به دامان یحیی خواهند رفت... .

خورشید خاور برآمده است...

فید یاس زار است زیرا مهمترین تندیس ساخته او را شکستند!
سه، یازده، نود و هشت با یکصد... .

پاره هفتم:

گفت:

آن سیاه روشن‌تر از روج،
گیتی را درخشان کرد و زد آن دروج؛
ازوی روشنی آموج... .

او با ماست، نه در رخسار،
نه در آیین و در گفتار،
او با ماست در کردار،

تو ار دیدیش در خروش؛
بگو پیام این مدهوش:
«به راهت بکوش...»

پاره نهم:

شکیبایی ایوب را در سی صد و سی و سه سودی نیست؛
روباه نیرنگ میکند تا پلنگ برخیزد...

افسون جادوگر کارساز نیست،
دیا زاب حیسم هک ماگنه نا...

پاره نهم:

شو د آتشکده اَزیر؛
آنجای مغان پیر...،
که نه د مزگت باد نه به دیر...،

آ جهان دلگیر...،
پیامش شفتی بی آموچ بر مور و شیر...؛

می آی آکام، سود رسون پیر...

پاره دهم:

گل با روم است، بیک شاه جهان این را نمیداند،
کشیش و اسقف در کنیسه نشسته‌اند...،
موبدان موبد در کلیسا است،

لشکر آ جنوک آباد بیت بلی لاپ آ جنوک آباد نه بیت.

این بار در پنج بار روی چهار صد و سه، چنگیز خان نخواهد توانست بر چین چیره شود.

پاره یازدهم:

پرچمدار زرد را بگوی:

«زداید چو سرگین از آن پیکرش
مگس دور باشد از آن کشورش»

پاره دوازدهم:

قورد چاخ دَ هاوین آی.
چپری بجستن ...

شل آسپ، بشکفته پوردِ راپا ایسا بو... .

پاره سیزدهم:

چهل و سه سال گذشت؛
دگرگونی همیشه خوب نیست... .

کرکس در آسمان می چرخد،
برف آمد؛

بیک آسمان هنوز آبی است... .

پیشوای سپید ریش را بگو که فردا بدنام خواهد شد... ،
سرگردان خواهد شد... ،
کشته خواهد شد... .

در باختر؛ باران و بوران، برن را بر باد خواهد داد.

پاره چهاردهم:

در سال مرگ شاه، شاهزاده نیز خواهد مرد....

جرجیس نبی در کنعان، یوسف را نخریده بود که امروز قوچ برای ارابه‌ران آزمندی کند....

پاره پانزدهم:

سه صد هفت.

هنگامی که در چین طوفان به پا شد، دست بودا را رها کن...،

آسمان به تو لبخند خواهد زد.

برهمن به زمین می خورد و زانویش می شکند.

پاپ از کلیسای روم بیرون رفت؛

دیگر باز نخواهد گشت

پاره شانزدهم:

شوالیه‌های معبد با همراهی شوالیه‌های زره‌پوش، بیزانس را با خاک یکسان خواهند کرد....

یاوری ارشک‌ها و وایکینگ‌ها نیز سودی ندارد.

أَر حَرْمُ زَأَنَّهُ نَوَّه، گرگ تو میشد به جا تو مهرن!

پاره هجدهم:

چون نگه کردم به آب ایدر به پیش

دیدم آن شاه جهان در خون خویش

پاره هجدهم:

در بلندای آسمان خرچنگگ خروشید،
ماهی سوار بر شاهزاده دمشق از سرزمین آفتاب برخواست... ،
مرد سرخ را به دست برده سیاه بسیار... .

ایندرا، زئوس را بلعید... ؛
پدر در کنیسه عقرب را دید؛
لاوی با شاهزاده عرب نیست؛
و سرانجام تاریک شد آن روشنی... .

پاره نوزدهم:

پادشاه اعدام شد... ؛
سوار فردا خواهد رسید... .

پاره بیستم:

روم را توان ایستادن برابر پارس نیست،
کارتاژ خیانت خواهد کرد... ؛
از هند تا سومر یکی خواهد شد... ،
کشتی‌های فنیقیه یاور پارس است.

روم از ناتوانی، ژرمن‌ها را می‌پذیرد... ،
دشمن اینکاها نیز با آن‌هاست.
وایکینگ‌ها در خواب هستند؛ خاقان نیز چنین... ؛
فرعون را در گور خود بگذار، او هرگز زنده نخواهد شد... .
عرب از نوح است، چون بنی اسرائیل.

پاره بیست و یکم:

نیمروز از گرمای خورشید ذوب خواهد شد .

دیروز لیتکن برده‌داری را آزاد کرده بود، بیک امروز فرزندش هفتادوهفت برده به خدمت گرفت!

در شاخ، کاروان زر بر بال راست شیطان خواهد خندید...؛

کجاست ساحر هفتادوهفت؟

هفت ژانویه پاریس، اندوهگین شد.

پاره بیست و دوم:

پیر مغان چلیپا را شکست...

زئوس خرقة بر تن خواهد کرد؛

میترا اندوهگین شد.

در دست پیرمرد، قرآن است.

در هفتاد و شش، جزیره کوچک لرزید... .

پاره بیست و سوم:

به آر جا کله‌وتگ آشته،

سوز بی... .

آساره هماره می درخش تو خو را دریاو.

تله سی چی بجرمت گه پپی کی د ریشم!؟

پاره بیست و چهارم:

آن هنگام که کرکس به پرواز درآمد؛

باید عقاب بر فراز شود،
ورنه پلنگ کشته خواهد شد.

پاره بیست و پنجم:

خر سه پا را رها کن؛
فرمانده بر خر کور نشسته... .

پاره بیست و ششم:

تشش چد؛ دس اَبَلّ تش داردای.
شاه دشنه را در نبام می کند.
برده درست می گوید:
«آب آلوده را نتوان شست.»

در نیمه‌های شب ساحر آتنی در آتش کین کاتولیک‌ها سوخت... ،
از امروز نیز میلان در چنگ نفرین ابدی خواهد سوخت.

پاره بیست و هفتم:

خروشیدار سروش و اژدر و شاه
خروس آید، سلیمان در پس ماه

پاره بیست و ششم:

در ری است کاوه آهنگر... ،
با خشم بدرید شکم دیو پر خاشخو؛
خزانه‌اش پر شد از سیم و زر؛
بار دیگر سوخت در بابل، باغ و بر؛
باختر پر کین شد از خاور؛

آمد... ،

اوست بدرستی مردمان را یاور... .

پاره بیست و نهم:

از سپید شدن روم بترس!
گلادیاتور نمی‌میرد...

هنگامی که چهار خورشید در آسمان درخشید،
اژدها، خورشیدها را می‌بلعد... .

پاره سی‌ام:

خورشید خشمگین است... .

خشم خورشید آغازی دوباره خواهد ساخت... .

سی پاره دوم؛

پاره سی و یکم:

میترا جایگاه نخستین را یافت؛

مردِ سرخ‌ریش سرِ ملکه زیبا را در برلین برید...
اسقف اعظم، واتیکان را ترک خواهد کرد...،

زمان انتقام نزدیک شد؛
اهریمن با خر می تازد.

خفتن وقت به نیشن بمو...
زحم دپ دپورا گپته،
مرد گون مرد توک وارت.

پاره سی و دوم:

شاه در کاخ خود محصور است...؛
ماه در آسمان مسرور است...؛

برده شیون کرد...؛
بیک آن مغ تنها از خدا مامور است...؛

پیکر شهریار وارون است...،
در گور است... .

بدان:

«دورغ په مردی عیب انت.»

پاره سی و سوم:

هوروس برای مردوک پیکی فرستاد،
جزیره لوزید....

فردا کُن درون آب سیاه غرق خواهد رفت.

پاره سی و چهارم:

غلام ترک با کمان بر شوالیه سرخ چیره خواهد شد.

آپولون در پشت شَمَش پنهان است،

شاه ماهی را ملکه در نهران کشته است،
از مرگ اسقف شصت و نهم پیشگیری کن.

پاره سی و پنجم:

آذرخش بال عقاب را برچید،

مورها، اندلس را می‌خواهند.

چلیبا سه بار پیای می‌شکنند....

اگر از کنفوسیوس یاری خواستی، چنین بگو:

«آخر شاه‌منشی، گاه‌کشی است!»

در تیر روز از ماه بهمن، کشتی بزرگ توسط نهنگ بلعیده خواهد شد....

پاره سی و ششم:

گسست؛

آفریدون نی...،

سام خسیبده؛ سی کُ اور وَخه...،

فارقلیط اوی؛

جووان خورناسانی با اوئه... .

گاو پیر بندونه خو می بینه.

پاره سی و هفتم:

در ظلمات شب، نور سپید را فراموش کن...،

مردوک می تازد؛

بیک شکستن ستون‌های پارسه دیگر تکرار نخواهد شد...،

نوزمین همچنان با برده اندر سازش و ساختن زمین است.

فردا نیز چنین است...؛

و فردا های دیگر... .

پاره سی و هشتم:

در فراسوی سرزمین طوفان،

بالا تر از سرزمین نیشکر؛

شوالیه با اسب می تازد!

در شصت و پنج، دریا جنگل را بلعید... .

پاره سی و نهم:

خرس سفید را ببین؛

در کنار او بنشین؛

شهر آفتاب را بترسان از چین...؛

درک خواهد بورغ آفتاب روشک در باتفا که منادیم کین.

پاره پنجم:

ملکه را بگوی:

«سکوت نگهبانی است برای خرد.

خاموش باش تا نیرنگت دامنت را نگیرد.»

عقیده‌ای که ریشه در تعصب دارد با خشونت ادامه خواهد یافت.

اذا هذہ مثل ذیج؛ لا خوش بطه و خوش دیج.

پاره چهل و یکم:

روباه با پوزخند گفت:

«روئن میومیوئیره وارش دمنگیره.»

پلنگ بانگ برآورد:

«گا خشتون شاخی مینی اون وخت مشو شوچر.»

تو پیام مرا به روباه برسان:

«ریش وتی دستء سپه دارنت؛

سانگ و بند، لانک و بند...»

پاره پنجم و دوم:

رود نیل برکت خود را از دست داده است.
چهارصد و چهل و شش ... ،

آن سیاه، سه سفید را به آتش انداخت.
چهارصد و چهل و هفت ... ،

شغال هراسان است، زنِ جادوگر را در آتشِ واتیکان سوزاندند .
چهارصد و چهل و هشت ... ،

آپولون سوار بر خرس کوچک شد و تیراندازی در شب را آغاز کرد...،
چهارصد و چهل و هشت ... ،

بدرود ای پادشاه بی‌ریش و بی‌ریشه.
چهارصد و چهل و نه ... ،

پاره پنجم و سوم:

آتشی کوچک خرمنی ذرت را می‌سوزاند... .
جهان در زمستانی وحشتناک گیر افتاده...؛

غبار در باختر بلند شد... .
مردم نگراند، بیک خداوند لبخند می‌زند.

پاره پنجم و چهارم:

با شاهین پرواز کن،
تا در جنگِ شیر دریده نشوی.

پاره چهل و پنجم:

شکارچی در روز دی به مهر پدیدار شد؛

سرزمینی که از سرخ‌پوستان دزدیده شده بود، به زیر آب رفت؛
نوح زنده نیست تا کشتی‌رهای را بسازد...

ای پیشوای سرخ‌موی!
پایان تو مرگ است؛
با سرنوشت نتوان جنگید....

پاره چهل و ششم:

آمد مور،
با بازویی پر زور،
تا برد سوی گور،
کودکان را در چشم آب شور...؛

نگهبان نگهدار گاهت باش ای گاهدار...
حق سؤز آخار سولاری ساخلار.

پاره چهل و هفتم:

ابلیس در میان دود دیده شد... .

ماه را دریاب،
چون فریاد زد؛
یاورش باش...،
این است راه نجات... .

پاره چهل و ششم:

به هندوستان بگو:
«از خاقان چین پهراس نباش،
بودا بر حق نیست؛
چون ایندرا...»

پاره چهل و نهم:

اکنون دانستی
مسیح نیست بر دار،
شیر را رها کن تا اژدها را بزداید.

بَرْدِی گِه وات پئی نَموَحِرِه، بَشی دِ ساش!

مسیح آمد... .

پاره پنجاهم:

کشیش میمیرد... ،
او را نه مَغ کشت و نه راهب... ،

شاه جهان چنین خواست؛

بیک به زودی سرنگون خواهد شد.

در سال پیروزی مار، نیل طغیان خواهد کرد... .

خیانت ملکه را نباید در زود انزالی پادشاه دورگه جستجو کرد... .

در زمان پیروزی خسویان، طغیان دجله، ونیز و فلورانس را غرق خواهد کرد... .

پاره پنجاه و یکم:

هشیار باش!

چو آمد آن آشموغ پیرامون تو؛
ار دندان او آستر خایید، با روباه باش...

ورنه خواهی دید، ریمن سرور است
بلبلان خاموش و خر در عرعراست

پاره پنجاه و دوم:

ژرمن‌ها هر کول را در دست می‌گیرند...
ناپلئون پیر بار دیگر بر اسب نشست؛
شیر ترسید.

ملکه به شاهزاده سپیدموی گفت:

«سوار گوی زردش می‌کنم.

پبله دریا اگر خو کون صدایا بیستوه، ان دیل ترکه.
بی‌زبو شواجا آرده که آزار شدائین.»

پاره پنجاه و سوم:

در چهل و پنج، چونان سی و چهار خواهد شد...
پانزده قلاده سگ‌ها فریاد بر آوردند،
بیک شاه در سی و سه نشسته است...

پشوتن او را خواهد کشت...

یسوع برای یاری پیر فرزند خدا، در سی و هشت بازگشت.

پاره پنجاه و چهارم:

لندن در زیر رگبارِ شاشِ عقاب، افلیح شد... .

دور از عقرب بود...؛

با آتش گرفتن نیمروز، عقرب سوار بر اسب را نیش زد؛
مریم با یعقوب در نهان دست داد،

سه در خرس...،

اندلس نیز با گاو به سوی هند پرواز کرد.

در سرزمین فیلسوف‌های احمق، سرانجام ارسطو اسکندر را فریفت... .

پاره پنجاه و پنجم:

شاه ماهی گوید:

«من نادند رغغ ار مهاوخ شکست...»

پاره پنجاه و ششم:

ششصد، چهار، یک؛ چهل، دویست، هشت؛ یک، شصت، چهارصد.

ال دا پر نه سالی شای، سئوم رایتی شه زام؟

سو لبه سسا آنخ وید رع...؛

دسمنه سولی...،

گئیتیه باذ ذهم سنم محفو گئی را؛

هنخ با آنخ چلی آپ صومعه.

خسو... .

پاره پنجاه و هشتم:

در قبیله آدم‌خوارها، سه کودک سربریده شدند...؛
نهنگ این را می‌دانست...

بدرود فراتکفورت تنها...؛

دود سپید در خاور فرو نشست، بیک همچنان گزند آن باشنده است.
پگاه فردا، خورشید در شمال جزیره، غروب خواهد کرد...

پاره پنجاه و نهم:

به مُرده گراز بیله فاکشئی؛
اورتور کار نی...

جو پش از جو بندو.

پاره پنجاه و دهم:

قوچ، شکم نهنگ را درید تا عقاب بتواند بار دیگر آسمان آبی را ببیند.
کاؤ کی بور راؤ کی برو.

پاره شصتم:

در روزی که حبشه جامه سپید بر تن می‌کند،
مردمان سیاه‌پوش می‌شوند.

سی پاره سوم؛

پاره شصت و یکم:

در تاریکی نیمه‌های شب، به آرامی گام برمی‌دارد...
یکبار دیگر پس از قرن‌ها، «اِستراتوس» معبد «آرتمیس» را؛ این بار در جزیره غربی به آتش خواهد
کشید....

ملکه زنده نیست تا پس از سوختن شاهزاده جوان بر گور او زاری کند....

پاره شصت و دوم:

فرعون با شهریار یک چشم دست داد....
از این تازی پر بیم است....

در ماورای سرزمین سیاه، آتشفشان فوران کرد،
سیمرخ برای یاری عقاب پرواز کرد....

بگذار شیر تو را بخورد، بهتر از آن است که در دوره‌ی چیرگی روباه‌ها زندگی کنی!

نم‌زا سپ‌هدس ود....

پاره شصت و سوم:

کجاست روح القدوس؟
چه نئی سالاجی پاری...
کجاست روح القدوس؟

پاره شصت و چهارم:

دیگر عصای موسی آب را نخواهد شکافت...
فرعون از بنی اسرائیل پر باک است؛

آسمان ابری بود،
امروز باران سرخ آمد...
اهریمن خندید.

در سی و نه به فرعون پیام برسان:
«اسبِ ره خاش فوکونه، سگِ ره واش.»

پاره شصت و پنجم:

شَمَش اندوهگین است...،
زئوس ناتوان شده...،
هورس به جهان زیرین رفته و مردوک مرده است...،
ایشتار مدهوش شد،
ایندرا به همراه کریشنا و میترا گریختند.

از ادیسوس و انکیدو نیز کاری ساخته نیست...؛
بازوی چپ هر کول شکسته است...؛
سینوهه درمان آن را ندانست...؛
ناگزیر از گرشاسپ یاری خواستند اما او نیز نپذیرفت...؛

زِمی که سخته گُوو دِ چَش گُوو مِئِنَه.

یوسف این بار با زلیخا همبستر خواهد شد!
ششصد و هشتاد و هفت...؛

پادشاهی بغ بزرگ نزدیک شد... .

پاره شصت و ششم:

نیوشنده باش از من این راز:
 بر فراز داری نیاز... ،
 ار تو خواهی کنی دور از مردمان آز،
 بینداز نگاه بر فراز... ،
 نه با گلوی پر آواز؛
 پیش از یورشِ کرکس و باز،
 بساز آن را که زمانه بر تو سازد ساز... .

پاره شصت و هفتم:

انجیلِ مسیح را می‌خواند... ،
 بیک دیر است... .

زبورِ داوود را می‌خواند... ،
 بیک دیر است... .

آه از تقدیر...

به شهریارِ پیر بگو:

«نباید با دختر خرچنگ پیمان زناشویی ببندد.»

پاره شصت و هشتم:

افسوس که هومر در خاک است... ؛
 مرگت فراموش خواهد شد، چون او زنده نیست تا تو را بسراید... .

هزار سال است که حافظ را فریاد می‌زنم؛ پاسخم را نمی‌دهند.

پاره شصت و نهم:

هنگامی که به آلپ پناه برد،
از کنعان یاری مخواه؛
حمورابی را دریاب تا کهن داد را بارِ دیگر برای تو بخواند.
آن روشنگرِ راهِ توست... .

گاوی بزرگ همچنان در خواب است... .

مرد!

هر کی به خر خو سواره... .
من در چه خیالم، فلک در چه خیال؟!...

زن!

همیر که زیدی کلون کن... ،
همی دو سه روج؛ تا شو نوروج... .

پاره هشتاد و نهم:

نهنگ، برده را بلعید... ؛
خونریزی آغاز شد.

پاره هشتاد و یکم:

دیگر اوشنر زنده نیست تا کی کاووس را یاری دهد.

چین فروپاشیده... ،
سال هاست که فروپاشیده.

پاره همتاد و دوم:

روزگاری پادشاهی داوود رو به پایان است...
 شهریار عرب با لشگری از مغانِ مجوس به پا خواسته؛
 به زودی خدایان رومی نیز به دار آویخته می‌شوند...
 کوشش افسون‌گران بی‌فایده است.

پاره همتاد و سوم:

او از پیروان خنوخ است...
 سخن را از وی بپذیری، نیکوتر است اهریمن...
 او فرمانبردار خداست...
 در سال خشکسالی، صحرا سپید خواهد شد،
 فردا نیز آفریقا شاخ خود را تیز خواهد کرد...
 در سال خشکسالی، صحرا سپید خواهد شد،
 فردا نیز آفریقا شاخ خود را تیز خواهد کرد...

پاره همتاد و چهارم:

شب را با خرس بزرگ سپری کن،
 روز را با ابوالهول.

به شهریار بی‌کلاه بگو:

«تو که وَ خِشَه میروژ مَمَرِدی
 جَنَن کریم خان زَن چتور مَکَرِدی!؟»

برهمن خندید.

پاره همتاد و پنجم:

پیر مرد میمیرد...؛
فرزندان او اورنگِ شاهی را تکه تکه می کنند.

قیصر در کارتاژ چشم خروس را بلعید.
بیر په دیر نه رؤت... .

پاره همتاد و ششم:

به سوی صومعه باز آی؛
بخوان او را:

«تو ای راهب!
کنون شد وقتِ کارِ تو؛
جهان باشد به کامِ تو؛
که یارت بر خروشید اندر آن خاور؛
بخوان فرزندِ خود را از سوی باختر؛

پاره همتاد و هفتم:

در هنگام پرواز عقاب، شاه میمیرد؛
اگر سیمرغ به پرواز در آید، عقاب سرگردان خواهد شد....

سرخپوست پیر برخواست... .
پهلوان می میرد، بیک نامش گم نخواهد شد.

دوهزار تن از مردمان ونیز در واپسین آدینه ماه خاکستر شدند... .

پاره همتاد و شتم:

کشیش رفت...،
اینک زمان خروس است؛

دگرگونی شگفت‌انگیز است؛
بیک تو آن را می‌پذیری...،

جهان می‌پذیرد.

پاره همتاد و نهم:

میترا، وایو را به یاری خواند.
آناهید پر بیم است...،

سروش با بهمن آمد.
آناهید خندید.

پاره همتاد م:

نهنگ، بز را بلعید....
قوچ هراسان از کوهستان خاکستری به جنگل سپید گریخت... .

پلنگ هنوز در خواب است؛
اژدها به جنگ نهنگ می‌رود.... .

به نهنگ بگو:

«راس بچوو وه حاکم مه چوو که م بخوه وه حکیم مه چوو.»

پاره‌هشتماد ویکم:

باک از عرب نیست؛

خورشید را در خاور می‌کشند... .

سایه را می‌پذیر،

شمال سرد است.

پاره‌هشتماد و دوم:

اُزون اینک گلدی؛

سن ایستیریدی دَ زیستان بخوسبی، بیک اندر بوهار پَثمان اولدی.

پندری چاخی هماره دی.

نه مشا بس؛ نه مشا خسّ.

پاره‌هشتماد و سوم:

ستون‌ها بر پا شد،

اور در گور است... .

بیک آسمان هنوز سرخ نشده است، اما خواهد شد؛

ناگر گه رم له ناش نه رم خاستره .

یسوع اندوهگین می‌شود... .

به زودی آخرین ناپلئون او را یآوری می‌کند.

پاره‌هشاد و چهارم:

یک بار دیگر نسک مقدس به دست پورِ فیلیپس سوخت...؛
زئوس باید پاسخگو باشد.

کمان خود را تیر کن و به آرش شیواتیر بسپار؛
او تائیس را پایین خواهد کشید...
فراموش مکن؛ پر سیمرخ در دستانِ دستان است.

ساحره از کلیسا بیرون آمد... .

پاره‌هشاد و پنجم:

کرکس به پرواز درآمد؛

بودا آشفته است... .

فرعون آشفته است... .

سرزمین دور به خون بزرگان آغشته است... .

پاره‌هشاد و ششم:

ملکه یخی، غمگین است... .

غمگین تر از همیشه... .

شاهزاده جوان به زودی میمیرد.

از او بترس... ،

بی کُشه، تَش نیا دِ ویشه!

که باقله باد ازنی.

پاره هشتاد و هفتم:

در شامگاه روزِ هرمز از ماهِ امرداد،
لشگرِ پر شمارِ سرخ دیده خواهد شد.

شاه را بگو با پیشوای خروس پیمان بندد،
شاه‌ماهی سوار بر هورس به شکارِ قوچ رفته است.

پاره هشتاد و هشتم:

هنگامی که دندانِ گراز شکست،
گراز ناگزیر گریزان از زاگرس گذر کرد.
اگر یاورش باشی دوزخ را خریده‌ای....

در روزی که آتن بر خود لرزید، پکن در سانفرانسیسکو به تلخی خندید....

پاره هشتاد و نهم:

شاهزاده پروس با ارابه‌ی خورشید آمد.
شاهین و کرکس به سوی جزیره پرواز کردند....

پاره نودم:

ای خرقة پوش!
آبی که آبرو ببرد را در گلو مریز!
هوم را بگو:

«تله سی چی بجرمت گه بیی کی د ریشم!؟»

بازده باره مقدس؛

پاره نود و یکم:

کاهنِ معبدِ مردوک در هرمِ خنوپس با آن‌هید دیدار کرد...
شصت و نه...،

سرخ پوست بر بالِ سیمرخ به سوی آفتاب می‌رود...
شصت و نه...،

از نیل تا آتلانتیک در دست فرزندان خونخوار آتیلاست...
شصت و نه...،

پاره نود و دوم:

پیرمرد بر دو زانو نشسته...،
هنگام خنده اهریمن،
دود سپید در افق نزدیک به سوی آسمان بلند خواهد شد.

جغد در جنگل سپید سرگردان شد...،
در میان آذرخش، نیمه‌های شبِ سرد و بارانی؛ گرگِ گرسنه زوزه می‌کشد....

او نه یار زرتشت است و نه یار عیسی...
او همان زندیق نامی است...
وارون ار شوی در نهان
بینی تو روشنایی بغان

چهارده و بیست و یک، هزار و پنج، سه.
نک فاوط نم درگ رب... .

پاره نود و سوم:

گیهان متعلق به «خسو» است.

مغان، آتشکده را سوخته یافتند،
کنیسه را سوزاندند،
شیخ مزگت نیز با مغان است؛

راهب پیر از کلیسا یاری می‌خواهد،
مغان، کنیسه را سوزاندند،
چلیپای مقدس به دست مغان افتاد؛

پدر نگران شد و از شیطان یاری خواست... ،
کوشش بیهوده‌ایست زیرا پیروزی با اتحاد پیرمغان و شیخ مزگت خواهد بود... .

فردا در پروس سه شاهزاده بر دار خواهند شد.

پاره نود و چهارم:

افلاطون در آتلانتیس زندگی می‌کند... ،
به زودی او را سوار بر اژدهایی در چین خواهی دید... ،

شهریار، شمشیر خود را بیاهیخت؛
اشعث ابن سامی با سربازانش از هرم بیرون آمد... ،
تسا ناماس اب ناساس.

بیزانس در آتش است،
شوش نیز خواهد سوخت .
آن زمان است که خومبابا برای ستاندن خون خوزیان زنده خواهد شد... .
خوزیان سرانجام انتقام خواهند گرفت... .

پاره‌نود و پنجم:

برده با شیخ است... ،
فرزندان سلیمان نگراند...

برده در کنار شیخ، پیروز خواهد شد... ،
فرزندان سلیمان به کین خواهی بر خواهند خواست.

آشوب بزرگ نزدیک است... .

پاره‌نود و ششم:

در روح امرداد،
در سرزمین شعیب، آمدی تندباد،
آن شب زنی پیر، پوری در اور زاد ،
نه داند ز داد،
نه‌ای باد راد،
اهریمن ازویست شاد... .

پاره‌نود و هفتم:

پگاه مهر روز از ماه سپندارمذ ؛

کیخسرو بر تخت می‌نشیند... .
پشوتن از گنگ آمد، طوس و گیو از البرز... ،
گرشاسپ از سیستان، یوشت از توران،

خوشا بر سوشیانت پیروزمند... .

پاره‌نود و ششم:

از پشت کوه، سیمرخ نمایان شد... ،

برده سیاه را بر جایگاه پیشوایی بگذار... ،

غرش سه شیر در قلب بیشه‌های آفریقا بر پیکر گرگ‌ها لوزه افکند.

خزان در خاورِ دورِ چهل‌روز زودتر به پایان می‌رسد.

پاره‌نود و نه:

و سرانجام واپسین جنگِ صلیبی آغاز شد... ؛
یسوع با سوشیانت است.

پاره یکصدم:

جهان آباد و هر کس نیک کوشید
یکی آهو ابا گرگ آب نوشید

پاره یکصد و یکم:

نبود دروغ... ؛

سیاهی فردا از نادانیِ امروز است... ؛

آگاه باش تا از ناآگاهی زیان نبینی... ؛

پذیرا باش هر آنچه بگفتمت... .

بخش پنجم

ده فرمان ربانی

ده فرمان ربانی؛

فرمان نخست:

راه در جهان یکی است و آن «خسویی» است.

فرمان دوم:

جز خدا را پرستش مکن که حرام است.

فرمان سوم:

در تنهایی زندگی و اندیشه کن.

فرمان چهارم:

تقدس شب را حفظ کن.

فرمان پنجم:

خاموش باش.

فرمان ششم:

باهوش باش.

فرمان هفتم:

از بی‌خردان دوری کن.

فرمان هشتم:

دانش خود را بیافزای و بیافزای.

فرمان نهم:

روز خورشید را در زندگی مقدس بدار.

فرمان دهم:

اندیشه، گفتار و کردار «خسویی» را ترک مکن.

این کتاب به مرور زمان به روزرسانی خواهد شد و افزوده‌هایی خواهد داشت.
در صورت به‌روزرسانی این کتاب، جدیدترین نسخه‌ی آن را با کلیک بر روی این
لینک می‌توانید دریافت کنید: www.dl.TarikhBook.ir/HolyBlackLetter.pdf

تاریخ آخرین به‌روزرسانی: ۱۳۹۳ / ۰۴ / ۰۹

«برای دیدن پیج رسمی کتاب سیاه‌نامه مقدس در فیسبوک کلیک کنید»

«برای دیدن صفحه رسمی کتاب سیاه‌نامه مقدس در تاریخ‌بوک کلیک کنید»

